بعون صانع حکیم و بکمال فضل خلاق زمین و زمان
گلستان
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مقبول اهل جهان شد

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

منت خدای را عزوجل کہ طاعتش موجب قربت

وبشکر اندرش مزید نعمت ہر نفسی کہ فرو میرود ممد

حیات ست وچون برمی آید مفرح ذات پس در ہر

نفسی دو نعمت موجودست وبر ہر نعمتی شکری واجب

از دست وزبان کہ بر آید | کز عہدۂ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکراً وقلیلٌ من عبادی الشکور قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش | عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش | کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب | گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم | تو که با دشمنان نظر داری

ایزد تعالی در وی نظر نکند باز ش بخواند بار دیگر

اعراض فرماید باز ش بتضرع و زاری بخواند

حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت

من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت کردم

و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ

بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که

ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که

ما عرفناک حق معرفتک قطعه

نشناختیم ترا حق شناختن تو یعنی باعتبار کنه ذات ۱۲

گر کسی وصف او ز من پرسد | بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو برده بود
و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت
باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی
تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم
که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابو بکر
بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است

و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب

حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعهٔ منشآتش

که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او

حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب

دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان

اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده

و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گرائیده اند که

الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

جمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همه خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل

خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی حیات او و بیفزا ثواب خوبی او

حسناته وارفع درجة اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته

ونیکیهای او و بلند کن مرتبه‌های دوستان او و پیشکاران او و هلاک آر بر دشمنان او و بدخواهان او

بما تلی فی القرآن من آیاته وامن بلده یا رب واحفظ ولده قطعه

برکت آنچه خوانده شده در قرآن از آیات آن و در پناه دار شهر او را ای پروردگار و نگاه دار فرزند او را

لقد سعد الدنیا به دام سعده | وایده المولی بألویة النصر

کذلک تنشأ لینة هو عرقها | وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز بهیبت حاکمان

پاک ۱۲ برتر ۱۲

عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت

در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگلاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است

گر به بندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دست

چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت

نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای

پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و

در حجرهٔ جلیس بر سم قدیم از در آمد چندانکه نشاط

ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم

بازی کردن ۱۲ مزاح کردن ۱۲

و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد | بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر
معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی
سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم
و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که
سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف
که آزردن دوستان جهل است و کفارت
یمین سهل و خلاف راه صواب است و عکس رای

اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست ‌ ‌ ‌ کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی ‌ ‌ ‌ که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ‌ ‌ ‌ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ‌ ‌ ‌ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم

وروی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و محب صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی در ستیز | که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرّج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و آوان

دولت ورد رسیده قطعه

اوّل اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لالی | همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق
مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
دلکش و درهم گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته

[illegible]

وعقد ثریا از تاک آویخته

قطعه

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طيرها موزون
باغیکه آب نهر آن سرد و شیرین است	درخت عظیمی که آواز مرغانش سنجیده و خوش است
آن پر از لاله‌های رنگارنگ	وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را

نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف
کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را
بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت
و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا

صاحب کرم وقتیکه وعده کند وفا نماید ۱۲

فصلے دو ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت

و آداب محاورت در لباسے کہ متکلمان را بکار آید

و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان

بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد

واللہ اعلم واحکم بالصواب

ذکر پادشاہزادہ جہان سعد بن ابی بکر بن سعد نور اللہ قبرہ

و تمام آنگہ شود بتحقیق کہ پسندیدہ آید در بارگاہ جہان پناہ

سایۂ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کہف الامان

المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة

قوت دادہ شد از آسمان فیروز بر دشمنان بازوے دولت

القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد

غالب چراغ دین روشن خوبی خلق بزرگی اسلام سعد

ابن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم

پسر اتابیق بہتر شہنشاہ بزرگ مالک گردنہاے گروہ

مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث

آقاے پادشاہان عرب و عجم پادشاہ بیابان و دریا وارث

ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی ہمیشہ دارد خدا

اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما

اقبال ہر دو و افزون تر کند بزرگی ہر دو و بگرداند بسوی ہر نیکی بازگشت ہر دو ۱۲

بکرشمہ لطف خداوندی مطالعہ فرماید قطعہ

بکرشمہ یعنی اداے محبوبانہ ۱۲

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانہ چینی و نقش ارژنگ ست

امید ہست کہ روی ملال درنکشد
ازین سخن کہ گلستان نہ جای دلتنگ ست

علی الخصوص کہ دیباچہ ہمایونش
بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگ ست

گر نام حریت کر گوشہ سلاطین مجسم بود وحجاز ابر خطبہ کتاب اطلاق کنند باعتبار آرایش کذا فی الرشید ۱۲ و آنچہ خان آرزو تعقیب

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال اللہ عمرہ

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدہ

یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرہ

صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگہ کہ متحلی گردد بزیور

قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظہیر سریر

سلطنت مشیر تدبیر مملکت کہف الفقرا ملاذ الغربا

مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک

ملک الخواص باربک فخر الدولۃ والدین غیاث الاسلام

والمسلمین عمدۃ الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر

اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره

که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق شعر

گنهش طاعتست ودشمن دوست	هر که در سایهٔ عنایت اوست

بر هر یک از سائر بندگان وحواشی خدمتی معین است

که اگر در ادای برخی ازان تهاون وتکاسل روا دارند

در معرض خطاب آیند ودر محل عتاب مگر برین طائفه

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب ست

وذکر جمیل ودعای خیر وادای چنین خدمت در

غیبت اولیترست که در حضور این به تصنع نزدیکست

وآن از تکلف دور باجابت مقرون باد

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی

کوزه پشت ۱۲

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است گر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نه کنند اهل فضل

سشنه ط ۱۲

حاجت مشاطه نیست روی دلآرام را

جزا محذوف ای هر دو برابر است ۱۲

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیش وانگهی گفتار پای پیش آمدست و پس دیوار
نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصرعه مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقائی

باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

در آن مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

(یعنی تصنیف میکردم ۱۲)

باب اول در	حیف باشد که جز نکو گو [illegible]

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت

(در بعض نسخ این فقره زائد هست ۱۲) (شروع کرد ۱۲)

و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید

هر چه در دل آرد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید

و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای آن بر خبثی و خردمندان گفته اند

بدی کسی گفتن ۱۲

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود
و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر
بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست
و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر فقره
الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر

اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا
گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک

وجماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت

ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید

سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار

حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر

یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت

و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد

برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند

خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر

بفراست دریافت دست از طعام باز کشید

وگفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران

جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند

و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد

حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع

برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو

پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه

باہم مشورہ کردن ۱۲

همبرین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت

مثنوی	ممتنع گردد	مشورہ

درختی که اکنون گرفتست پای — به نیروی شخصی برآید ز جای

وگر همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه
بر سر قومی رانده بود و مقام خالی مانده تنی چند
تاخته بودند ۱۲
مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند
حادثه ۱۲
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که
دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد

خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست

یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک

حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان

جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده

و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی

از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی

شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان

از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی

تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست

که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی

ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولیترست که

آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش

نگاهداشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد | هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر | کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست

که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث ست
كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ وَيُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ

قطعه

پسرِ نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگِ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک باو بشفاعت یار شد ندا تا ملک از سرِ خون او درگذشت و گفت

بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد ‌‌ ‌ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ‌‌ ‌ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن

پروردند ۱۲ — یعنی ادب آموزی ۱۲ — مقرر ۱۲ — خلقت ۱۲

تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی | ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست | در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شور سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ وی پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی	میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است

نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس

او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و

در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب

خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت

خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان

که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال

خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست | که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم | چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت

گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک پرسید

که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم
نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه
شنیدی خلق برو به تعصب گرد آمدند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب
پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی
مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر
چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند

خادمان ۱۲

خیال ۱۲

ورحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا

این هر دو بیت مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد

وروی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد

بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او

بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این
بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
با رعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست

و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده

گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد

ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل

امثال این صورت نه بندد چاره ندانستند

حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی

من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت

لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند

چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفته

و پیش کشتی آوردند و دست در سکّان کشتی

آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت

ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت

از اوّل محنت غرق شدن ندیده بود و قدر

سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت

کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت ست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

شعر

فرقست میان آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت
پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در
درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند
بکشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت
آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست

یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه
امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
برمن اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی

کہ بند فرمودی گفت گناہی معلوم نکردم ولیکن
بیقین دانستم کہ مہابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عہد من اعتماد کلی ندارند ترسم
کہ از بیم گزند خویش آہنگ ہلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم کہ گفتہ اند قطعہ

از ان کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برائی بجنگ
از ان مار بر پای راعی زند — کہ ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی کہ چون گربہ عاجز شود — بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیہ السلام

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
وانانکه غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی قطعه

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برآور و داد خلق بده | و گر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگراند | که در آفرینش ز یک جوهراند

چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد

پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و

گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت
این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را
پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا
خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیم روز	گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن برون کرد
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت
شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد

درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد

و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی از و درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند

اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب باب همت نیست یکی را بلطف امید وار گردانیدن و باز نومید کردن خسته

نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم

دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او

لا بجسان | بسر جوانمردی نتوان کرد فرد | بهیو نمبر

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت مر اینها را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر سر مرغان ازان شرف دارد
که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش

میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظلّ حمایتش
در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر
نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود
و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند

وگفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان **فرد**

تو بر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

وسعی مر ادر حق عیال بعدم مروت حمل کنند وگویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن وفرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاهی برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان وخلاف رای خردمندان باشد

بدین امید در آن بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیدهٔ هر که خیانت ورزد دستش

از خیانت بلرزد فرد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت ست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت ست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچه شیر ست و گرفتار آیم

گر عزم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند
و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده
شود و ترا همچنین فضل ست و دیانت و تقوی و
امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر انچه سیرت تست بخلاف آن تقریر
کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در انحالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است | اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از
حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز
گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت ست و فهم
و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود
نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی

که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و
استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش
نصب کردند چندی برین بر آمد لطف طبیعتش را
بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش
ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان ممکن شد همچنان
نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه
گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست	ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

شعر

الا لا یجاورن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با جماعهٔ یاران اتفاق سفر افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم یکی دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان
گفتم چه حالت ست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ
حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه

در کشف

در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم
و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و
صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین
هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم
خلاص کرد و مِلک موروثم خاص گفتم دران
نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان

چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا
گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من
بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را
از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود
و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد
نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد

و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آہنگ خدمتش کردم دربانم رہا نکرد و جفا کرد معذورش داشتم

گفت اند لطیفان گفته اند قطعہ

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکہ مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بندهٔ کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن است فرد

گر بر سر و چشم من نشینی | نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت

ایام تعطیل و فا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت

بوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث

یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد

و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین
مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده
دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش
نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک
این مملکت گردانیده است تا بخورم و بدهم

نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را
در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود
غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان
گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب
نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد

بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ

بہ پنج بیضہ کہ سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش ہزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم کہ خانۂ رعیت خراب کردی تا خزینۂ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما کہ گفتہ اند ہر کہ خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی

همان خلق را بر وی برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جمله حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر

و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیزست	چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی

از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید

و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت

و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ
را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک بران لشکری
خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
برسرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ
چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست
که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین
روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

عاقلان تسلیم کردند اختیار	ناسزائی را که بینی بختیار

چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت

بیگران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی
داد که خون یکے از رعیت ریختن سلامت نفس
پادشہ را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی
آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت
چه جای خندیدن ست گفت ناز فرزند بر پدر و
مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام
دنیا مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان مصالح خویش اندر ہلاک من می بیند

بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند

همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی برلب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را
با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل نیارند بنده پیش عمرو لیث
بر زمین نهاد و گفت فرد

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی

اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس انگه بقصاص

او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی

ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه

مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان

مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر

او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من ست

و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر

بر ملا افتد فتنہ نباشد بر قفای ورق نوشت
وروان کرد یکی از متعلقان کہ برین واقف بود
ملک را اعلام کرد کہ فلان را حبس فرمودہ بالملوک
نواحی مراسلت دارد ملک بہم برآمد و کشف
این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند
نبشتہ بود کہ حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
ماست و تشریف قبولیکہ فرمودند بندہ را
امکان اجابت آن نیست بحکم آنکہ پروردہ نعمت
این خاندان ست وباندک مایہ تغیر خاطری

با ولی نعمت قدیم بیوفائی توان کرد فرد

آنرا که بجای تست هردم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد
و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند
بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند
بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را
مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق
نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

مثنوی

گر گزند رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد — از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان
دیوان می گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول
و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید

فریاد و خروش از نهادش بر آمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی

همین مثال دارد

نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

خریدی

خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی

بر وگذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت از پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل جهان
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید
و بدو التفات نکرد واخذته العزة بالاثم تا شبی
آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش

بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر وی بگذشت دیدش که با یاوران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی — که آهی جهانی بهم برکند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز — که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمد است ملک بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود
سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی
از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه
بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت
سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت
نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود
که استاد را فضیلتی که بر من هست از روی بزرگیست

وحق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت
و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
بقوت ازو برتر است بدان بند غریب که ازوی
پنهان داشته بود باوی درآویخت پسر دفع آن
ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست

بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت
ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود
و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه
بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی
نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان

قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیده که چه گفت

قطعه

آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند

واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد
وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی
گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد
که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر
پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه
یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد | خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند | نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی

گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست | کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار

و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت

اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو

سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت

کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است

آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید

وبزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد
بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح

مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان

دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد

بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش

گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر

چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت ست
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت

از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این
بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست
و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج

می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد و دعوی
کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازشش بیکران فرمود تا یکی از ندمای
حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود
گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد
که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم پدرش
نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ

درهم چرا گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد
بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد ❊ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو ❊ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا
عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست
مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند ❊
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش

پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را
گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگران بمصادره
و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی
و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه
از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم

قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آن کس ست از روی تحقیق　　که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم
زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را
که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت
تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او
تاخیر کردی و دران دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگر ست گفتم آن چیست

گفت میل خاطر من بر رهانیدن این یکی بیشتر بود

که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاندند

واز دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلگی گفتم

صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان

کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر

گفت درویش راکه چرا خدمت نکنی تا از مشقت کارکردن برہی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد

وگفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند وطبیب دارو ندهد مگر سقیم پس چون بینم که رای شما بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد
گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان
سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی
ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا
بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش
که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد

و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی

صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی | ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند | که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتائید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مرده برنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست

تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد

ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که

لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود

و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی

از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی　بر و ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر　کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلش نعوذ بالله　مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش بر داشت
تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت
بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی
نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی
متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی

تاخیر کردی چه شدی که من اورا افزون تر از بهای
کنیزک بدادمی گفت ایخداوند انچه فرمودی معلوم است
لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

اینهمه هیچست چون می بگذرد
بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هر که را جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و میگفت که یا غفور یا رحیم

تو دانی که از ظلوم جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهٖ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم	که همیگفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه
در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم
هر سحرگه که باد می آید

ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را
خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان
کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد	بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت
بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنیم

موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان

بدیع ست روی از مصاحبت درویشان

بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من

نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم

که در خدمت مردمان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي	أَسْعَى لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی

دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت

درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبرند و بیاری قبولش کنند مثنوی

صورت حال عارفان دلقست	اینقدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت

که بطهارت میسر و هم بنجاست برفت فرد

پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة

في الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عزوجل را که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسے	برنجد دلِ هوشمندان بسے
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب	سگے دروی افتد کند منجلاب

حکایت زاہدے مہمان پادشاہے بود چون

بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود
و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد که عادت
او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند فرد
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خود آمده سفره خواست تا تناول کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا
در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد
بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و
همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در
کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین
جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد
چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت جان پدر

قطعه

اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی

نه بیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی

علانیتی هذا و لم تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامت او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت
مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و
قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین
قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب
تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر بر آورد
و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت
لِی مَعَ اللهِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیهِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل

ومیکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی

مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ

می نمایند و می ربایند فرد

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰی بِغَیْرِ وَسِیْلَةٍ

فَیَلْحَقُنِیْ شَاْنٌ اَضَلُّ طَرِیْقًا

یُوَجِّجُ نَارًا ثُمَّ یُطْفِیْ بِرَشَّةٍ

لِذَاكَ تَرَانِیْ مُحْرِقًا وَغَرِیْقًا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر

اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران

و آئینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی

باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که

و نحن اقرب الیه من حبل الورید

سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ

قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد

و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران موافقت

وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش

گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور

وز دیگران بی بصر دور قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای

رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم از دست من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی شنیده‌ای که گفته‌اند

بیت

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

و هیچ دارو به نمیشد مدتها دران رنجور بود

و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی

پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت

شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئیم که دران دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد

که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند

نه بینی که یوسف صدیق در آنحالت چگفت

قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْٓ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود

گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و بفتوی حاکم

فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت

کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو

حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی

راستست و لیکن هر که از مال وقف چیزی

بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِکُ

هرچه درویشان راست وقف محتاجان ست

حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن

گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی

نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند

نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و

در دشمنان مکوب

شعر

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید

گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه

خدای را فراموش میکنم فرد

هر سو دود آن کش ز در خویش براند

وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی

در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که

موجب درجات این چیست و سبب درکات

آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند

ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان

در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان

در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پابرهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت

خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم | نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چو به نخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرا آمد و گفت

مصرعه
ما بسختی نمردیم و تو بربختی بمردی

بیت
قطعه

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست | چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسپ تیزرو که بماند | که خرلنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد

اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم

تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند

آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله میکنند نماز
چون بندهٔ خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

فرد

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و

نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری

بسیار کردند و خدا و پیغمبر را بشفاعت آوردند فائده نبود شعر

چه پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان
اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد
که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد
چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد

کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت

حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخ یادم آمدی گفتمی ؛ فرد

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم ؛ بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

شعر

نهاب الی صوت الاغانی لطیبة	وانت مغن ان سکت نطیب

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون باواز آمدان بربط سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم
یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم

وبسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق
وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل
نهفته بخندیدند یکی ازان میان زبان تعرض
دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت
مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ
بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی
در کف نبوده است و قراضه در دف مثنوی

	مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندید در یک جای	

راست چون بانگش از دهن برخاست

خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او برمید

مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی
بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت
مرا بکیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب
نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم
بعلت آن که شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده است

و موعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم
که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز است
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم
ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

عشاق بالضم و تشدید شین معجمه جمع عاشق و نیز نام پرده‌ایست از موسیقی
و در بعضی نسخ بجای نهاوند صفاهان
و در بعضی خراسان

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی

چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد
بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم
اخلاق او بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس
کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اول ست و زهد و صلاحش نامعول

فرد

ولیکن نمی‌توان از زبان مردم رست	بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد
که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی

که می پندارندت **قطعه**

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیبگویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیک مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن **شعر**

انی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشائخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است

گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم | کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشائخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند

در جهان

در جهان بصورت پراگنده و معنی جمع واکنون
خلقی اند بظاهر جمع وبدل پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست وزرع وتجارت
چو دل باخدائیست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی
همه شب رفته بودم وسحر بر کنار بیشهٔ خفته
شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان

نعرہ بزد و راہ بیابان گرفت و یک نفس
آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چہ
حالت بود گفت بلبلان را دیدم کہ بنالش
درآمدہ بودند از درخت و کبکان از کوہ
و غوکان از آب و بہایم از بیشہ اندیشہ کردم
کہ مروت نباشد ہمہ در تسبیح و من در غفلت
خفتہ کجا روا باشد قطعہ

دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و ہوش

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه بر گفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

برآورد که مرغ از هوا در آورد و اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
وراه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

عِندَ هُبُوبِ النّاشِرَاتِ عَلَی الْحِمیٰ
یَمِیلُ غُصُونُ البَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروشست
ولی داند درین معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی
نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه
از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید
و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسیکه
درآمد گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه

دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت

وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح

قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند

تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت

او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت

برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی

طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت

درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود

یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان [illegible] دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد

اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً شعر

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده	درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز

بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
آمدی گفت یا اَبَا هُرَیرَةَ زُرنِی غِبّاً تَزدَد حُبّاً
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی
را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده
گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر
در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا در نیچه کردم اختیاری نبوده و بزه وی بر من نه نوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بار است بر دل

فرد

حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی
پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم
و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید
فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل داشتند یکی از روسای حلب که سابقهٔ
معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت
گفت این چه حالتست که موجب ملالتست
گفتم چه گویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

فرد

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش منغص میکرد

شعر

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنّت دراز کرده همیگفت تو آن
نیستی که پدرم ترا از فرنگ به ده دینار باز خرید
گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید
و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسپندی را بزرگی — رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان
داشت اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب

در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز
در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد
معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پایبند عیال — دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت — بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم — که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز بربندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی

وبرگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی
بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات
انفاس شما مستفید گردند وبمصالح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی
برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت

عزیزتر از صحبت اغیار که دوری باشد اختیار
با قیمت آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای
خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای
روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وَأَفَانِینُ عَلَیْهَا جُلَّنَارٌ	عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارٌ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که صفتش

شعر

ازین مه پارهٔ عابد فریبی | ملایک صورتی طاؤس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نه بندد | وجود پارسایان را شکیبی

قطعه

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای

عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند همچو مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید

از هیئات نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده

و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پریپیکر

بمروحه طاؤسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت

حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند

تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من هر دو طائفه را

دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد

وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود

گفت ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست

که با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر

بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد

بمانند قطعه

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را

نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت و فرخنده روی را

نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست دیگرم باید

گر نخوانند زاهدم شاید

نه زاهد را درم باید نه دینار

چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنکه را سیرت خوش و سریست با خدای

بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب

بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام اینحالت بمراد
من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت
وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را
از بندگان خاص کیسه درم داد تا بزاهدان صرف
کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درم ها را بوسه داد
و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم
درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان
آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت
چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان
ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
وانکار و حق بجانب اوست شعر

زاهدتر ازو یکی بدست آر	زاهد که درم گرفت و دینار

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چگوئی

در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر
میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان مینشیند حرام

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب
آن بقعه کریم النفس بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت
او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه
بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی
نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت

ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفره نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفره من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلائق

برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند

و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد

گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده

وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد

بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان

دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه

نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس | هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود بکند

آیه أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسکم

بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید
روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را
بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصو

از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی

در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان

چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت

تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون

کلبۀ بزاز ست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی

و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد

و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر

اذا رأیتَ اثیماً | کُن ساتراً وحلیما

یا من یقبّحُ امری | لِمَ لا تمرُّ کریما

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار | ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفهٔ رندان بخلاف درویشی
بدر آمدند وسخنان ناسزا گفتند و بزدند
و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش
پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت

ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست
هر که درین کسوت تحمل نمیکند مدعیست

نه درویش و خرقه برو حرام ست

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده وکف بر دهان انداخته گفت این را چه حالت ست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد وطاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح

خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند

خویش ست نه برادر ست و نه خویش ست فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست	فرد	دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست
چون بود خویش را دیانت و تقوی		قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من

اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی

در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

وبمودت ذوالقربی فرموده واین چه تو گفتی مناقض آنست گفتم ایاه

وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِكَ بِیْ مَا لَیْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا

شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دخترکه خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست

بمزحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختر داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش

بستند و آورده اند که حکیمی دران تاریخ از
سراندیپ آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن
همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار
در طائفهٔ درویشان نظر کردی
یکی ازان میان بفراست بجای آورد
ای دریافت ۱۲
گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو
زندگی ۱۲

خوشتریم و بخشش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی مثنوی

اگر کشورگشائی کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده ست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست
و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
که گفتم موصوفست بتحقیق درویش ست
و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست
هوس باز که روزها بشب آرد و در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد
هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید
رندست و اگر در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسیکه سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که

سخاوتست بشجاعت حاجت نیست **فرد**

نبشتست بر گور بهرام گور ❀ که دست کرم به که بازوی زور

سخاوت

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد ❀ بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوٰة مال بدر کن که فضلهٔ رز را ❀ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان

حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر

انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال

از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی

علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر

آن علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد

پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی

[illegible] لطنت رسیدم و این همچنان

در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت
باری عزاسمه همچنان بر من افزون تراست
که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث
فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند　نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم　که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه
می سوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین
خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که رنج محنت خود به که بار منّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر درِ دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منّت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را
بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی
به تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست
پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد و گله کرد
که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت
فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی
که بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیه السلام

گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت شعر

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام

باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت
اینقدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُکَ
وَمَا زَادَ عَلیٰ ذٰلِکَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی اینقدر ترا بپا میدارد
وهرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب
افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی

اتفاقاً بردو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی...

اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردو را بخانه درکردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناهانند در بکشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

نوا توشه و خوراک ۱۲

علّه جاسوسی، بخانه... معلوم... (حاشیه)

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا

شعر

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندان که از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان

گرد آمده بود در واسطه هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم

قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر
کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد

اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان

به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی بجهان

جوان مرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد

و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو

زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل

با آبروی دانا نخرد که مردن بعزّت به از زندگانی بذلّت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت

و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود

گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال

از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بجا جستی که روی تازه رو و خندان رو

فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد

و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از

چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بِئسَ المَطَاعِمُ حِینَ الذُّلِّ تَکسِبُهَا

القِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفُوضٌ

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست

بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت

فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو

واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا

ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم

دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید

لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت

کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقایش بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد

(نام شهری ۱۲)

چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته
بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد
اهل زمین با آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در
وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان
و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید

که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونهٔ خرواری

قطعه

تتری گر کشد مخنث را ... تتری را عوض نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش ... آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر به سختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را به هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

پشته

پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا
نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی
بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید
از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی
دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد که از
بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت

پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته

اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

هیچکس را گر دو خود دنگ گذاشتی
این دو شاخ گاو گر خر داشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق را مر بندگان خود هر آئینه گمراه شوند بر زمین

شعر

واذا اخاضك يا مغرور في الخطر
حتى هلكت فليت النمل لم يطر

کدام چیز افگند ترا ای مغرور در اندیشه
تا آنکه هلاک شدی تو پس ای کاش مورچه نپریدی

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار هست لیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکه توانگرت نمیگرداند — او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره
که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم
و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک
نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بریانست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت منظوم

یا لیتَ قبلَ مَنیّتی	یوماً اَفوزُ بمُنیتی
نهراً تلاطمَ رکبتی	واظلّ املأُ قربتی

[illegible]

حکایت پیوند

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نبشته

قطعه

گر همه زر جعفری دارد | مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم

برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه
درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا
شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

را گفت

گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک التجا کردن همه اینجا خیمه بزنیم
و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین بوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود
سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه
بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت
بخشیدند شنیدندش که قدمی چند در رکاب

سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی هول را حکایت کنند که
نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان
گفتش همی نمایند که مال بیکران داری
و مارا مهمیست اگر برخی از آن دستگیری کنی

چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر
گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لائق
قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون
من گدائی آلوده کردن که جو بگدائی فراهم
آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که
الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست | جهود مرده میشوئی چه باکست

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر | قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کرد مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار | سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد کسی بر و شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن

که فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین ست
و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاه گفتی که
خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش ست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش ست سعدیا
سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت
عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام
سفر ست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین
که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب
و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی بپارس و ازان پس
ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا
چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور — بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان
معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش

بنعمت دنیا آراسته و خسّت نفس جبلّی همچنان
در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست
بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی
و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی	

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر پیش
گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق

بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرط همه وقتی نبود لائق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت

فَاِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ

شعر

دست تضرع چه سود بنده محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت

بعد از هلاک وی بقیت مال وی توانگر شدند
جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی
بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم
از ایشان بر بادپائی روان غلامی در پی دوان

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دربربود قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد
آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد
باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستی

نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد

مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد

و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپائی را بکشت

صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله

در تعجب گویند ۱۲

با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید

از بی دست و پائی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان

گمان کیانی نباید کشید	در آندم که دشمن بپایی رسید

حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

عجلا جسدا له خوار	قد شابه بالوری حمار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد	شریف اگر متضعف شود خیال مبند
گمان مبر که دنی شریف خواهد شد	در آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعهٔ دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او	که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

(پیراهن ۱۲)

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و (کنایه از بسیار خوردن ۱۲) دست تنگ (کنایه از افلاس ۱۲) بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو

[illegible]

دامن کامی فراخچنگ آرم که بزرگان گفته اند مثنوی

فضل و هنر ضائع ست تا ننمایند | عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست و چارهٔ آن کم جوشیدن ست شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه برابروی کور

فرد

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد | هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چکند زورمند وارون بخت | بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر
و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب
و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه
و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست
ولیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را

که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و
شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی
و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمیکه بمنطق شیرین و قوت فصاحت
و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند	
	ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

تا آبروا از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش (باعث خوبی زندگی ۱۲) و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم
که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول
آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است
از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان
پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم
کزین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرایی همی روند
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگن آبی که مرغابی دران ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در سفینه نشسته

ورخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود

زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند

ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

ور زر داری بزور محتاج نه	شعر	بی زر نتوانی که کنی بر کس زور

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو

انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه

که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح
طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی ببند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید
بخود درکشید و بیحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد
که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
مصلحت آن دیدند که با او مصالحت گرایند
و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین

بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرّد قزِ نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی تقدمش در افتادند و بوسهٔ چند
بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند
و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که زور آور تر است باید که
برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار
نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر
در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت
بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقدور دستی بساعد بپیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید
و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی
قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید

شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را بزخم و کوفت مردان غلبه کردند و بیچاره بزدندش مجروح شد

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده

و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان
هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف
او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند
جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان
طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید
و دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهاندیده

دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین

بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه

حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود

و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را

از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی

بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود

چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و

بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان

و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمها ترا

دزد برد و گفت لا والله بد رفقه برده قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم / تا بدانستم آنچه عادت او

زخم دندان دشمنی بتر است / که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری
درمیان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران
را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این خفته را بگذاریم
و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد
و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند

آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد
کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی
نبرد و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک
نهاده میگفت شعر

ما للغریب سوی الغریب انیس	ما ذا یحدثنی و قد زم العیس

فرد

که نابوده باشد بغربت بسی	درشتی کند بر غریبان کسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از
لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش

ایستاده

ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید
صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید
از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی
از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده
را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش
باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و
بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از انچه
بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح

و ظلم روستابان بر سر چاه و عذر کاروانیان
در راه باید رهی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری
بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان
نکنی خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم

چه تحصیل راحت کردم و بهشتی که خوردم چه پایه آغشته آوردم

فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نباید کرد

فرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گران مایه بچنگ

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و
اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو
بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری
بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد
عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند

حاجت عابد از جای برجست تا صد حلم انداز که در حد مبت او بوند اگر درو بتشانند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بباز یچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حاجت... (marginal glosses, largely illegible)

حکایت درویشی را نوبت فلک پا در
نشسته بود و در بروی دولتی بسته و
ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم و
اخلاق مردان چنین ست که با ما بنان و نمک
موافقت کنید شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت
دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدمش

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت

و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از

اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت

که امروز با پادشه کردی خلاف عادت بود

دیدیم [illegible] نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند شعر

شعر
وَاَخُو العَدَاوَةِ لَایُمُرُّ بِصَالِحٍ | اِلَّا وَیَلْمِزُهٗ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست
گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت
نور گیتی فروز چشمۂ هور | زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی
گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که
مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان
داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی

نقصان مایه دیگر شماتت همسایه شعر

مگو انده خویش با دشمنان	که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت بترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفئی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

	فرد	
نگفته ندارد کسی با تو کار		ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی		آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرمجوئی

وگر در هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که

چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته

سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسین میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن
بسرِ شاه سرِ خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی قطعه

خانهٔ را که چو تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند

مسکینی برہنہ بسر با میرفت سگان در قفای وی او فتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین تخ بستہ بود عاجز شد و گفت این چہ حرامزادہ مردمانند سگان را کشادہ اند و سنگ را بستہ امیر از غرفہ بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواہ گفت جامۂ خود میخواہم اگر انعام فرمائی

بیت	رَضِیْنَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِیْلِ	مصرعہ

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ۔ مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامهٔ او باز داد
وقبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن
او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت درهم
افتادند فتنه وآشوب برخاست صاحبدلی
برین واقف گشت گفت شعر

تو براوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیفائده برداشتی گفتی

نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	لہ صوت یھد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش شست

و مردمان از انفاس تو در رحمت خطیب اندرین
لحنی بلند بشنید و گفت جزاک الله این چه مبارک
خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم

از پس خطبه نگویم مگر باهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک | تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی
باداییکه مستمعان را ازو نفرت بودی
و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت
نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای
جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی
از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا
ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین
قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری

پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی
که آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر
روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی
که بپنجاه دینار راضی گردند شعر

تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت
وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس

این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی
بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام
از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه

زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

قطعه

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته اش بنماید بچشم محبوبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وانکرا پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجهٔ را بندهٔ نادر الحسن بود
باوی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت

با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من
با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب
نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر
چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار
که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست | ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجای نیست | هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت قطعه

هرکجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره | اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن | خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند

و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی | عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشق است در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او

پندش دادند و بندش نهادند شعر

درد را گه طبیب صبر نماید	وین نفس حریص را شکر بباید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می شنوند چنین معلوم میشود

که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت
می نماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این
گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید
که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت و باز آمد پیش	شعر	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی
و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر
بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	بیت	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشانم انگه بقوت استیناس
محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر اورد و گفت بیت

عجب ست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و

طیبتی و معلم از انجا که حس بشریت ست با
حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که
بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی
وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم
اگر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسرش گفت چند انکه در آداب درس من

ضمیر مفعول راجع بمعلم ۱۲

نظر سفیر مائی در آداب نفسم همچنین تامل سفیر مائی
تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا
آن پسندیده همی نماید برآنم اطلاع فرمائی
تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن
از دیگری پرس که آن نظر که مرا باتست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در
درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم

بآستین

باستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی | فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه

این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی بپیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود

گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهم ز دامن دست

معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از انکه سیر بینند

لطیفه شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم انکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

قطعه

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب

بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایّام پیشین من و دوستی

چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم

ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد

عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی

نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد

بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده

و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان
بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش
گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای
محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی
لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم
از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی
اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهلتر همی نماید
از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت

نهادن آسان تراست که چشم از مشاهدت

فرد دیگر مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفای کند بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زنهار از دوست
دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با شاهدی سرّی و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی
داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم
دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فَقَدتُ زَمَانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جَاهِلٌ
بِقَدرِ لَذِیذِ العَیشِ قَبلَ المَصَائِبِ

	شعر	
بازآی و مرا بکش که پیشت مردن		خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داؤدی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش	کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد	دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست	ناز بر آن کن که طلبگار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست | بسکه بر می کنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را | مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المرد گفت

لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلطف

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید لطف کند و دوستی نماید قطعه

امردانکه خوب و شیرین ست	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

السِّمْرُ يَانِعٌ وَالنَّاطُوْرُ غَيْرُ مَانِعٍ

هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر

از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بسلامت نماند شعر

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ

فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمُ

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهده

او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت

مکروه ست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی — ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم طویله رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته | تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش | چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه

از دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم
کہ روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعہ

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نہ کہ بر حسن
سیرت خویش گواہی دادہ بودند و آفرین کردہ
وان دوست ہم دران جملہ مبالغت نمودہ و
بر فوت صحبت دیرین تاسف خوردہ و بخطای
خویش اعتراف کردہ معلوم شد کہ از طرف وہم

رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستیم
ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن

چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم
در کوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش
دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا
بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من

برد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه

روشنائی بتافت یعنے جمالے که زبان فصاحت

از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری

صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی

برفاب در دست گرفته و شکر در ان ریخته

و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب

کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در ان

چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش

بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمآءٌ بقلبی لا یکاد یسیغه
رشف الزلال ولو شربتُ بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا
(ای شاه خوارزم ۱۲)
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر
درآمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال

و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

جفا و ناز و کرشمه و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش

ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند

ضَرَبَ زَیدٌ عَمرًا وَکَانَ المُتَعَدِّی عَمرٌو

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید

و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم

پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت
از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلیتُ بِنَحوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِباً
عَلَیَّ کَزَیدٍ فِی مُقَابَلَةِ العَمرِو
عَلیٰ جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَأسَهُ
وَهَل یَستَقِیمُ الرَّفعُ مِن عَامِلِ الجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب
اشعار او درین زمین بزبان پارسیست
اگر بگوئی بفهم نزدیک تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرعه

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری — قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی — که باری بندی از دل بر گشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند — چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی یار چه سود — هم درین لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد — روی ازین نیمه سرخ وزان زرد

شعر

اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا

لَا تَحْسَبُوْنِیْ فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفائده خواندن شعر

گر تضرع کنی وگر فریاد ‌ ‌ ‌ دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود

که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر	بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگِلِ عدم فرو رفت و

دود فراق از دودمانش برآمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که
بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و
گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی
و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل

و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم
گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
أَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحُ لِی عُذْرِی

قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی

که فذٰلکنّ الّذی لُمتُنّنی فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند

تا چه صورت ست که موجب چندین فتنه است

پس بفرمودش طلب کردن در احیای

عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش

ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات

او تامل کرد در منظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین

خدم حرم بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر

مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچۀ
چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سرّ مشاهدت او بر تو تجلّی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلّان قولوا للمعافی	لست تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند

که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش

در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و

پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان

نظم

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند

بربود دلم ز دست و در پای فگند

این دیده شوخ می کشد دل بکمند

خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی

ازان مقاله بسمعش رسیده و زائد الوصف

رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت

وسقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از

بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از

علمای معتبر که هم عنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد نی چند از بزرگان
عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم
اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند
نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست
که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی

که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست که دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ولو ان حبا بالملام یزول | تسمعت انما یفتریه عذول

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی | که نتوان شستن از زنگی سیاهی

فرد

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم | سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران برنجیت و گفته اند هرکرا زر در

شعر

ترازوست زور در بازوست

هرکه زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم دران شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعّم نه خفتی و به ترنّم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفت ست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم در و نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید

روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک توچنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند بس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن بتیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین

قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته
و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب
مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدار
کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال
چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق
گفت الحمد لله که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث
لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَی الْعِبَادِ حَتّٰی تَطْلُعَ الشَّمْسُ
مِنْ مَغْرِبِهَا اَسْتَغْفِرُکَ اللّٰهُمَّ وَ اَتُوْبُ اِلَیْکَ

قطعه

این دو چیزم بر گنه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

قطعه

چه سود از دزدی انگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص

صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت

در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان

یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

باستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب

گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا

فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی

دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان
پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان
نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمّال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بر وی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فروبند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون بالینش

فراز آمدم این بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درینحالت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی

مگر دان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری
خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او
نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت
نگیرد و موانست پذیرد و از آنجمله شبی
میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده
جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیزی سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند

نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم

که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه

نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین

سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن

یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده ام

که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

به ازان که پیری **شعر**

لما رأت بین یدی بعلها	شیئًا کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت	وانما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترشروی تهی دست

غضبناک ۱۲

بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا | صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد | مرد را کیر فخر و زینت بس

فرد

با اینهمه جور و تند خوئی | نازت بکشم که خوبروئی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب | به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی | بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیرے بودم در دیار بکر
که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی
شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست
که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای
دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان
آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را
بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب | پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دو تگ رود بشتاب | اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته بیخ نشاطش بریده و گلِ رویش پژمریده

پرسیدمش چگونه وچه حالت ست گفت

تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ماذا الصبی والشیب غیر لمتی
وکفی بتغییر الزمان نطیلا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت
پیرزنی موی سیه کرده بود
موی بتلبیس سیه کرده گیر

راضیم اکنون بپنیری چو یوز
گفتمش ای مامک دیرینه روز
راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
گر از عهد خردیت یاد آمدی
نکردی درین روز بر من جفا

چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
که بیچاره بودی در آغوش من
که تو شیرمردی و من پیرزن

بهول ۲

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواہان گفتندش کہ ختم قرآنے کنی از بہر وی یا بذل قربانی لختی باندیشہ فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیٰ ترست کہ گلہ دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد کہ قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نہادن | گرش ہمراہ بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواہی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی
گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان
باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جنی ملکند
کور مقری بخوانی خسپیدش
زور باید نه زر که بانو را
گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیدم که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ سنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود

پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را در و اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بد گهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی
چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد

بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

قطعه

سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل
بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی‌کرد
و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس کردی
باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و
جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل
بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب
چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم
باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه

بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد

قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هرکه در خردیش ادب نکنی
در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	فرد	نشود خشک جز بآتش راست
هر آن طفل کو جور آموزگار		نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست

جفای او گرفتار نه زهره خنده نه یارای گفتار
گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق
بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی
از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش
و براندند پس انگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسایی
سلیمی نیک مردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از سر رفت
و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک

شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و
همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

اوستاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را
دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره
ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف
جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر | جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را شد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی

بر و شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند

بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای او فتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش

بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت

و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش

بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک
پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و
گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان
خود را سالی بر و سعی کرد و بجائی نرسید و پسران
ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود

سرزنش ۱۲ — گرفت و گیر ۱۲

که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی

گفت بهرای خداوند روی زمین پوشیده نماند

که تربیت یکسان است و لیکن طبائع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چنان که تعلق خاطر آدمی زاد است

بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه

در گذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال

که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرتب ساخت در دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ

یعنی ترا خواہند پرسید کہ ہنرت چیست و نگویند پدرت کیست

قطعہ

جامۂ کعبہ را کہ می بوسند	او نہ از کرم پیلہ نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم ہمچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آوردہ اند کہ کژدم را ولادت معہود نیست چنانکہ دیگر حیوانات را بلکہ احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راہ صحرا گیرند و آن پوستہا کہ در خانۂ کژدم بینند

اثر آن ست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر
و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی
چنین مقبول و محبوب اند

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی دانشمند

مثل

کردی را گفتند چرا بدبستان نمی آئی
گفت با بستانم چه حقیقت که بدبستان نیز درون آیم

حکایت زنِ درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من است ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده

و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان

گریخته پدر را بعلت وی سلسله در پای است

و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت

از خدای عزوجل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار

اگر وقت ولادت مار زایند

ازان بهتر بنزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش **قطعه**

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیق نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندوئی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت

ترا که خانه نیین ست بازی نه این ست **بیت**

تا ندانی که سخن عین صواب ست مگو

انچه دانی که نه نیکوش جواب ست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خواست پیش

بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم

چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد

حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان

نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی

مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را

چوبست نسو ... ترا که خانه نیین است ... در ... چه ... اگر ... این بازی ... انچه ... بیطار ... برای تحقیر ... از جهت ... در ... انچه ... حاکم و تاوان ... تلف شدن

کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف گرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند

وسگان بر وشاشند اگر بضرورت چیزی

نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت

گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت

همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای

عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی

فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجا آر

وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت
بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار

سلہ فردای قیامت بطریق عطف بیان کی ورنہ آئندہ کیمراد دیں ان قیامت ہے ۱۲
سلہ لفظ آخر در زبان و محاورہ فارسیان برائے تاکید و مبالغہ مستعمل شود ۱۲
سلہ ... و بندہ و فرماندہ ... گفتہ

فاسق زاہد وزخ **قطعہ**

بر غلامی که طوع خدمت نیست | خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار | بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده

وسفر کرده و رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده

و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند

و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی

در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فرد

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای | بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم

و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعہ

بکارہای گران مرد کاردیدہ فرست
کہ شیر شرزہ درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچہ قوی بال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از ہول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزمودہ معلوم است
چنانکہ مسئلہ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزادہ را دیدم بر سر گور پدر نشستہ با درویش بچہ مناظرہ درپیوستہ

که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه

رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه

درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم

نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش

پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای

گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود فرد

	قطعه	
خر که بر وی نهند کمتر بار		بیشک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بارِ ستم فاقه کشید

بدرِ مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
اعدیٰ عدوّک نفسک التی بین جنبیک
گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی
مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست
قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت
شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره
گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران
و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران
واقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقف ست و نذر و مهمانی
زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود ست و اگر قوت سجود توانگرانرا
بهتر میسر شود که مال مزکّی دارند و جامهٔ پاک
و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید
واز دست تهی چه مروت واز پای بسته چه سیر
واز دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی
صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری
منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگندہ روزی پراگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست کہ جمع اند
وحاضر نہ پریشان وپراگندہ خاطر اسباب معیشت
ساختہ وبہ اوراد عبادت پرداختہ عرب گوید
اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَّا یُحِبُّ
در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ فِی الدَّارَیْنِ گفت
این شنیدی وآن نشنیدی کہ فرمودہ
اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ گفتم خاموش کہ اشارت سید عالم
علیہ السلام بفقر طائفہ ایست کہ مرد میدان

رضا اند و هدف تیر قضا اینان که خرقهٔ ابرار

پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد

کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ کُفْرًا

و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن

یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای
جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

اُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ **فرد**

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ
فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاق اند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را
به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند
و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند
آن در سر دارند که بکسی سر فرو نیارند بیخبر از قول حکیمان

که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و
بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند
گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر
آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا نه نهند و درمی بی من و اذی نه دهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت

بگذارند چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا

بر سینهٔ صالحان واهل تمیز نهند و گویند

کس اینجا نیست وبتحقیقت است گفته باشند بیت

آنرا که عقل وهمت وتدبیر ورای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد ازانکه ازدست متوقعان بجان آمده اند

وازرقعهٔ گدایان بفغان ومحال عقل است

که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ‌ ‌ پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خودرا

بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت
آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است
و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر
این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف
بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده

معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت

درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها

گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را

از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند

چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا

گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک

شکم مادام که این یکی برجای ست آن دیگر

برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی

بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود

گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْاِسْلَامِ و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد و یارای تباهی زند شعر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْهِ مَا اشْتَهیٰ رُطَبٌ
یُغْنِیهِ ذٰلِکَ مِنْ رَجْمِ الْعَنَاقِیْدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

وگرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح ست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد

افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان به بندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر و پاره کردندی چنانکه

در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار

وهر دو بهم گرفتار هر بندقی که براندی بدفع آن
کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آن ز ربت ترا تش که
بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست

ایها کن لم تنتبه لا یجتنک دشنام و او
سقط گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من درو فتاده	خلق از پی ما دوان خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت
ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا
روا داشتی بدان هر جا که گلست خارست و
با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که در شاهوار
ست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را
لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در
حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی	چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علی توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست
که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد
و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

آنکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی

نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت

کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر

بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بر دارد

باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند

و از خدا تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک ❊ مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وراکبات نیاق فی هوادجها ❊ لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ❊ گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم کشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد
قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا
طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب ہشتم در آداب صحبت

مال از بہر آسایش عمر ست نہ عمر از بہر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکہ خورد و کشت و بدبخت آنکہ مرد و ہشت شعر

مکن نماز بران ہیچکس کہ ہیچ نکرد	کہ عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیہ السلام قارون را نصیحت کرد کہ احسن کما احسن اللہ الیک نشنید

عاقبتش شنیدی قطعہ

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَلا تَمنُن لِاَنَّ الفَائِدَۃَ اِلَیکَ عَائِدَۃٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم نا پرهیزگار کور مشعله دار است

یهدی به و هو لا یهتدی. بیت

بیفایده هر که عمر در باخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و

دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان

به نصیحت خردمندان از ان محتاج ترند

که خردمندان بقربت پادشاهان. قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه — در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل | گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات
گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است

بلادر و نیشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد
و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی
مبدل شود و این بجوانی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هران سرّی که داری با دوست میان
منه و اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی

دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان

که باشد که وقتی دوست گردد

بیت رازی که نهان خواهی باکس درمیان

منه وگرچه دوست باشد که مر آن دوست را

نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جزین نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوئی

که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار

دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزار تو بر آید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی	با آن که در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن
نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغز نیست در هر استخوان مرد نیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صواب ست

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد
و لطف بے وقت ہیبت ببرد نہ چندان
درشتی کن کہ از تو سیر گردند و نہ چندان نرمی کہ بر تو دلیر شوند

ابیات

درشتی و نرمی بہم در بہ است — چو فاصد کہ جراح و مرہم نہ است
درشتی نگیرد خردمند پیش — نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش
نہ مر خویشتن را فزونی نہد — نہ یکبارگی تن بہ مذلت دہد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیکمردی کن نہ چندان — کہ گردد خیرہ گرگ تیزدندان

حکمت

دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاہ

شعر

بے حلم و زاہد بے علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان دہ
که خدا را نبود بندۂ فرمان بردار

پند

پادشاہ را باید که تا حدی خشم بر دشمنان
نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول
در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی
نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده همه زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت چیزی که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار	خبر بد بیوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلّی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی

مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به نصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده ست وآن دامن طمع گشاده

پسند احمق را ستایش خویش آید چون
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت

شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش ست ازوی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد

آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی ازان بی محل است

لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کارہا بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	کہ آہستہ سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فروماند	شتربان ہمچنان آہستہ میراند

پند نادان را بہ از خاموشی نیست و اگر این مصلحتے بدانستے نادان نبودے قطعہ

چون نداری کمال فضل آن بہ	کہ زبان در دہان نگہداری
آدمی را زبان فضیحہ کند	جوز بیمغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلہی تعلیم میداد	برو بر صرف کردی سعی دائم

حکیمی گفتش ای ناداں چہ گوشی
درین دانش ازیں لوم لائم

بیا موز بہائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بہائم

ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بہوش
یا بنشین ہمچو بہائم خموش

پند ہر کہ با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است فرد

چون در آید مہ از توی بسخن
گرچہ بہ دانی اعتراض مکن

حکمت ہر کہ با بدان نشیند نکوئی نہ بیند ابیات

گر نشیند فرشتۂ با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله چست در معاملت درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا درو ست کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن

کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند

یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می‌فگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحتم در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند

همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند
و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله به هنر
با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در
دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند

شعر

و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و

سخاوت با مفسدان گناه شعر

فرد

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی

فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر میشکند

قطعه

نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف

سخن به بند و شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ

دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند نظم

بلند آواز نادان گردن افراخت
نمیداند که آهنگ حجازی

که دانا را به بیشرمی بینداخت
فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است

و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد

بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضائع

خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست

ولیکن چون نفیس خود هنری ندارد با خاک برابرست وقیمت شکرنه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای گر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میانۂ جہال — مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است — مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند
نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست
که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرائی به بند — که بانگ زن ازوی بر آید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون است و قوت

بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی

که نه برد و نخهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود قطره قطره سیلی

گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خرده

نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم بر آرد

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر	شعر	ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار		دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم

درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن

کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسند است
و از علما ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطان است
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	شعر	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان

با مفلسان — مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگذارد	از قرض تو نیز غم ندارد

فرد

امروز دو مرده پیش گیر و دگر کن	فردا گوید ترا بی انجا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه

یوسف صدیق علیه السّلام در خشک سال سیر نخوردی
تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند
که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الّا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد
چه غم کند که بمیرد چراغ پیر زنی

بیت

ای طالب روزی بنشین که بخوری
ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود و این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت

خرش ده که هیچ دولت و جاه | بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست که بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم | رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی | مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است

ورونده بمعرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد

به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت

بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

قول مرد بی‌مروت زن است و عابد باطمع رهزن

قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم

گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی

حکمت هرچه دانی که هرآئینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند
مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی
وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد

و طفل بنادانی

و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند
و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم ست و گویند دشمن بلاطفت دوست نگردد
بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه
کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک
حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه

فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند قطعه

نه هر مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کز و سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون ست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نه سنجد از جوابش برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نکشائی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی | به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا

قطعه

یکی را که عادت بود راستی | خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی | دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان

قطعه سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر

سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار
که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی
چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر

درویش گفت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من

کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چه در سرّا و ضرّا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد

و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد

واگر غمزۂ لطف بجنباند بدان را بہ نیکان در رساند قطعہ

گر بمحشر خطاب قہر کند	انبیا را چہ جای معذرت ست
پردہ از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال اللّٰہ تعالیٰ وَلَنُذِیقَنَّہُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ فرد

پند ست خطاب مہتران آنگہ بند	چون پند دہند نشنوی بند نہند

پند نیک بختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش کہ پسینیان بواقعۂ مثل زنند

و دزدان دست کوتاه نکنند تا دست شان کوتاه نکنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست
تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند
وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدائی نیک انجام به از پادشاه نافرجام

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بجان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعہ

دو نان نخورند گوشہ اند | گویند امید بہ کہ خوردہ
روزی بینی بکام دشمن | زر ماندہ و خاکسار مردہ

حکمت ہر کہ بر زیر دستان نہ بخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وی قوتی ہست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی | کہ درمانی بجور زور مندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب

بہ بدان رحمت کن کہ بہ نیکان خود رحمت کردہ
کہ ایشان را نیک آفریدہ

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید
بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت
برکنار است و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقامر را سہ شش می باید ولیکن
سہ یک بر می آید بیت

ہزار بار چراگاہ بہتر از میدان
ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اوّل کسیکه علَم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت

قطعه

راست را زینت راستی تمام ست

فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

که دست راست راست خاتم در دست چپ
چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه

محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت | یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست

که بیم سر ندارد یا امید زر قطعه

موحد چه در پای ریزی زرش | چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس | بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگارانست و شحنه بہر

خونخواران و قاضی مصلحت جوی طرار آن هرگز

دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس

بقهر از و بستانند مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد

مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند

وشحنهٔ معزول از مردم آزاری بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

فرد

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت حکیمی نامور را پرسیدند که درختان را

که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را

آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین
چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین هست
بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست
وهمه وقت خوش است واینست صفت آزادگان قطعه

برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکے آنکہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نکرد قطعہ

کس نبیند بخیل فاضل را | کہ نہ در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنہ دارد | کرمش عیبہا فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان واللہ المستعان

بتوفیق باری عز اسمہ درین جملہ چنانکہ رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت بیت

کہن خرقہ خویش پیراستن | بہ از جامۂ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز
کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که
مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده
خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که دُرِ موعظتهای شافی در سلک
عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند

الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریدبها — من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

لو ان لی یوم التلاق مکانة — عند الرؤف لقلت یا مولانا

انا المسیء وانت مولی محسن — ها قد اسأت فاطلب الاحسانا

تمت